

امروز بدترین روز زندگیم بود ای کاش هیچوقت نمی رفتم اونجا حالم از خودم بهم می خوره ای خدا چیکار کنم خودت کمک کن ای کاش نمی رفتم ازش متنفرم ازش متنفرم خواستم از جاده بپریم اونور که یادم یه چراغ ماشین با سرعت میامد و دیگه هیچ یادم نیست.

دختر داشت وسط خیاط بازی می کرد مادرش صدایش میزنه: {مریم مریم دخترم بیام شام حاضره} مریم با دویدن و خنده کودکان به طرف مادرش رفت و مادرش را بوسید و مریمو بغل گرفت و قلقلک کوچکی داد و رفت داخل خونه مریم از بغل مادر پرید پایین و خند کنان پیش باباش رفت و با صدای ناز کودکش گفت: {سلام بابا حمید خسته نباشی} و دست باباشو بوسید و باباش مریم آغوش گرفت و گفت: {قربون دختر نازم برم عجب دختر شیرینی و بانمکی خدایا شکرت} و مریم یه خنده کودکانه تحویل باباش میداد و باهم به سر سفره میرن و شروع به غذا خوردن می کنن.

خانواده مریم خانواده متوسطی هستن مریم تک دختر خانواده یا بهتر بگم تک فرزند اسم مامان مریم مهنازو باباش حمید مهناز خانم زنی زیبا و خوش اخلاق است و کمک دست خانوادش است که هم خانه داری می کنه هم خیاطی.

حمید آقا که پدر خانوادش مردی چارشونه و خوش چهره د و کارش مکانیکی ست و مردی مهربان و سخاوتمندو همه از خوبیهایش میگن.

خونه خانواده مریم یه حیاط نسبتا بزرگ و یه باغچه زیبا و نسبتا بزرگ دارن یه انباریم کنار باغچه درس کردن و خونشون دوتا اتاق و یه هال بزرگ.

مریم دختری زیاد بهونه گیر نبود و لی عاشق تنهایی بود بیشتر اوقات تنهای با عروسکاش بازی میکرد از جمع زیاد خوشش نمیاد

و دوستش الناز تنها کسی بود با هاش در ارتباط بود و صمیمی شدن بودن

الناز و مریم تو مدرسه باهم آشنا شدن و باهم کم کم دوست صمیمی شدن . مریم زندگی آرامی داشت و همیشه احساس آرامش می کرد مریم تو مدرسه دانش آموزی متوسطی بود و کلاس اونا مختلط بود .

مریم به جز الناز یه دوست دیگی داشت که پسر بود از کلاس اول باهم آشنا شده بودن و اسمش حمید بود ،حمید همسایه مریم هم بود.

مریم تو مدرسه دانش آموزی متوسط بود و الناز دوستش همینطور ولی حمید دانش آموزی زرنگ و تو نقاشی اول بود نقاشی هاش حرف نداشت .

همینجوری روز ها میگذشت دوستی حمید و مریم به یه عشق تبدیل شد.

به عشقی که توصیف شدنی نبود همینجوری روزها میگذشت که یه روز حمید به مریم گفت:سلام خوبی مریم

مریم:سلام حمید چطوری

حمید:خوبم میدونی چی شده

مریم: نه چی شده که تو اینقد ناراحتی؟

حمید:هیچی قرار خونمون بره به شهر دیگه

مریم:چی واقعا؟باورم نمیشه

حمید : باور کن

مریم : اها باشه بریم بازی کنیم

حمید : چرا که نه بریم بازی

اون روز که گذشت و شب فرا رسید و مریم نمی تونست جلوی بعضشو گیر این بدترین خبری بود که تو این دوران زندگیش شنیده بود و انوشب تا نزدیک شب مریم همش گریه می کرد فردا که پاشد خودش تو اینه یه جیغ بنفشی کشید و مادرش هل شد دوان دوان اومد اتاق مریم و به مریم گفت عزیز چیز شده و مریم به زود رفته بود زیر پتو که مادرش صورتشو نبینه گفت نه چیز خاصی نیست مادر جون

اها باش دخترم پس زود خودتو حاضر کن که دیرت نشه به موقع برسی مدرسه

مریم با صدای گرفته ای گفت:باشه مادر جون همین الان حاضر میشم میام پایین

به مجض اینکه مادرش از اتاق رفت بیرون مریم پتو را کنار زد و از تخت پرید پایین و دوباره رفت از تو اینه خودشو نگاه کرد و با خودش گفت حالا پایین چشایی قرمز چچور برم مدرسه و یهو یه فکری به ذهنش رسید رفت دست صورتشو شست و کم کم خودشو حاضر کرد

وقتی رفت سر میز مادرش روبه مریم کرد و گفت دخترم این چه ریختیه و خودت درس کردی ها مریم

مریم با اینکه هل کرده بود نمی دونست چ بگه من من کنان گفت:مادر جان خب عینکمو..

مادرش نگذاشت مریم حرفشو تموم کنه دست به سمت عینک برد و با خشم زیاد عینک از چشای مریم بیرون آورد و همین که چشایی مریم دید مات مونده و باحالت ترسی که می خواست مریم نفهمه گفت:چرا چشات قرمز شدن

مریم گفت:حساسیت دارم واسه همین عینک زدم که معلوم نشه،ولی افسوس که مادرش نمی دونست حساسیت مریم واسه رفتن حمید به شهر دیگس

مادرش گفت:باش گلم صبحانتون بخور که دیرت نشه عکیم لازم نیست ببری اینجوری بهتره بری

مریم جز قبول کرد چاره ای نداشت.

مریم از خونه اومد بیرون و مثل همیشه منتظر حمید موند و حمید هم از خونه اومد بیرون و کتل همیشه دست هم و گرفتن و به سمت مدرسه رفت تورا حمید به مریم گفت راستی یه سوال؟ مریم گفت:بفرما

حمید گفت:چرا چشات قرمز شده

مریم که داشت قلبش از شدت تپیدن بیرون میومد گفت : هیچی نیست یکم به هوا حساسیت پیدا کردم

حمید گفت: اها

و تا رسیدن به مدرسه هیچ نگفتند؛تو مدرسه هم همه ازش میپرسیدن و اون همش میگفت حساسیت دارم امروز و کلاس هیچ یاد نگرفت چون کرش پیش حمید بود و زیر چشمی بهش نگاه می انداخت ولی حمید داشت به حرف های معلم گوش میداد.

روزها مثل برق و باد میگذشت و مدرسه تموم شد و نوبت امتحانات نوبت دوم بود که حمید از شهر رفت و مریم دیگه همش داشت به حمید و خاطراتش با حمید فکر میکرد و بیشتر اوقات به بهونه حمام کردن یا شستن توالت و حمام میرفت با دل سیر گریه میکرد و دیگه مریم مونده بود خاطرات حمید شبا قیل از خواب گریه میکرد وقت میرفت تو کوچه با دویدن میومد خونه گریه میگرد حالش هرروز بدتر میشد.

روزی تو اتاقش داشت با سیستمش ور میرفت که چشاش سیاهی رفت و کم کم از هوش رفت و وقت چشاشو باز یه نور سفید بالای سرش دید و سرشو که چرخوند مادرش دید که قران بدست و چشای گریان کنارش نشسته استو مریم با صدای ضعیف گفت:مادر جان اینجا کجاس من اینجا چیکار می کنم .

مادرش گفت :دخترکم هیچی نیست اینجا بینارستان و تو از هوش رفته بودی قرار فردا مرخص بشی .

مریم گفت : بابام کجاس؟

مادرش گفت: عزیزم اونم الان خبر دار شدن همین الان اونم میاد

و مریم دوباره چشاشو بست به خواب رفت.

فردا رسید و مرخص شد و به خانه رفت و مادرش خیلی هواسو داشت تا اینکه حالش خوب و با خود تصمیم گرفت که دیگه به حمید و خاطراتش کمتر فکر کنه چون مطمئن بود که کار دستش میده و نمیخواستت پدرو مادرشو بیشتر از این ناراحت ببین. و دوباره مریم همان مریم شاد و آروم شد.

و روز ها گذشت و مریم بیشتر فکرش پیش درساش بود و بعضی اوقاتم مروری به خاطرات گذشت میکرد و برای خالی کردن خود گریه میکرد.

و کم کم تو درساش پیشرفت کرد و تونست تو دانشگاه رشته مورد علاقهش یعنی پرستاریو انتخاب کنه و به دانشگاه رفت و مقطع جدیدی تو زندگیش بود ، تو دانشگاه دوستان خوبی پیدا کرد و باعث افتخار پدرو مادرش شد

روز ها میگذشت و که یکی از روزا مریم با دوست جدیدش الناز تو حیاز دانشگاه حرف میزدن که الناز باشوق به مریم گفت: مریم اگه بدونی چی شده؟

مریم که خیلی کنجکاو شده بود گفت: چی شد که داری ذوق مرگ میشی.

الناز گفت: یادته که بهت گفتم یه پسر عمو دارم ؟

مریم گفت :اره

الناز: قرار باهم نامزد کنیم

مریم: مبارکه ایشالله به پای هم پیر شید

الناز : خیلی ممنون اها روز سه شنبه ساعت 6:30 مراسم نامزدی دارم خیلی خوشحال میشم بیایی

مریم: باشه اگه تونستم میایم

الناز: دیگه لوس نشو باید بیایی ها

مریم : باش میام

روز سه شنبه رسیدو مریم با یه لباس مجلسی خوشگل و یه آرایش ساده به مراسم نامزدی الناز رفت

و به مراسم رفت و یه جای برای نشستن انتخاب کردو و نشست

و بعد از نیم ساعت عروس و دوماد اومدن تو جمع و مریم وقتی النازو دید باخودش گفت: ببین چ خوشگل شده بهش حسودیم میشه بعدا تو دلش یه خنده کوچول کرد .

همین چشش به دوماد افتاد خشک شد نمی تونست حرکت کنه قطره کوچک اشک از چشاش افتاده چون دوماد کسی جز حمید نبود همون عشقی که سالهاش با مریم همراهی کرده بود

و مریم بدون اینکه کسی بفهم از مجلس بیرون اومد

و باخودش گفت ای ای کاش هیچوقت نمی رفتم اونجا حالم از خودم بهم می خوره ای خدا چیکار کنم خودت کمک کن ای کاش نمی رفتم ازش متنفرم ازش متنفرم

فکرش خیلی مشغول بود و میخواست از جاده بپراورد به ماشین بهش زد .

و چند ماه تو کما بود وقتی بهوش اومد دید دیگه نمیتونه از جاش تکون بخور تصادفی که کرد بود باعث فلجی مریم شد و مریم از انو روز شروع به نوشتن خاطراتش کرد .